

1. سبز قبا

یک روزی سه تا خواهر بودن رفتن تو بازار یه کره اسب بگیرن. یه کره اسبی گرفتن ولی اونکه می خواست بفروشه^۱ گفت: «این کره اسب نیست.» گفتن: «هر چی می خواد باشه، ما همینه دوست داریم.» گفت: «ولی یادتون باشه که این نقل و نبات خوراکشه ها!^۲ کاه و جو نی^۳. فقط باید نقل و نبات بش^۴ بدین.» گفتن: «باشه، نقل و نبات می دیم.» اینو آوردن بستن تو طویله شون و نقل و نبات به این می دادن و تیمارش می کردن تا یه روز خواستن برن خورهه^۵. خواهرها به این دختر کوچیگه گفتن: «اسب^۶ و نقل و نبات بده و بیا.» این همینجوری که رفته بود اسبه^۷ ر نقل و نبات بده، این اسبه خیره شده بود به این. این ترسیده بود در رفته بود تا بشون^۸ رسیده بود و گفته بود اسبه به من خیره شد. خواهرها گفتن: «که اینطور! پس آمشب می دیمت به اسبه.» ای بابا، این واسّاد گریه. کاری نداریم، اینا رفتن حموم. از حموم اومدن و شب که شد دختره ر کردن تو طویله. اسبه از جلتش^۹ دراومد و طویله رو سیفیدش کرد و خونه^۹ درست کرد و به

^۱ بفروشد

^۲ خوراکش است

^۳ نیست

^۴ به او

^۵ نام روستای راوی

^۶ اسب را

^۷ به آنها

^۸ جلدش، پوستش

^۹ اتاق



بعد از اینکه خواهرها رفتن، اسبه از جَلتش دراومد و طویله رو سیفیدش کرد و خونه درست کرد

قد^۱ اینکه امکانات به کارشون باشه^۲ تو خونه آماده کرد و به صورت آدم دراومد با دختره ازدواج کرد. ازدواج کرد و صبح که این خواهرها پا شدن با خودشون گفتن: «بریم ببینیم خواهره چیکار کرده!»

اومدن دیدن این حجله خونه هه. حسادت کردن. حسادت ضد این دراومدن^۳. با خودشون گفتن: «باید پوستشه آتیش بزیم.» پوستشو آوردن و آتیش زدن، اما نسوخت. بردن رو^۴ کُنده گذاشتن؛ نسوخت. تندور دور گرفته بود^۵، انداختن تو تندور، نسوخت.

گفتن: «خدایا، این چی چیه؟»
به دختر کوچیکه گفتن: «از شوهرت پیرس پوستش از چی چی میسوزه؟»
دختر کوچیکه از این پرسید: «اسمت چیه؟»

گفت: «سبز قبا.»
گفت: «پوست چطوری می سوزه؟»
گفت: «پوست منه^۶ نسوزونی ها! اگه پوست منه بسوزونی هفت جفت کفش پولادی و هفت جفت عصای آهنی پاره کنی، دیگه منه نمی بینی ها! پوست منه نسوزونی ها!»
گفت: «نه.»

گفت: «پوست من از پوست پیاز می سوزه و گه سگ.»
اینو زنه به خواهرها گفت.
اینا یکیشون یه چادر ورداشت و اون یکی، به قول بچه ها گفتنی، یه سطلی ورداشت و رفتن پی پوست پیاز و گه سگ. جمع کردن پوست پیاز و گه سگی.
صبح زود که تاریکه بود و سبز قبا رفته بود حموم، اینا پوستو^۷ لا اینا کردن و آتیش زدن. پوست در گرفت^۸ و سوخت.

^۱ قدر، اندازه

^۲ به قدری که امکانات نیاز داشتند

^۳ ضد او فکر کردند.

^۴ روی کنده

^۵ تنور خوب داغ شده بود.

^۶ مرا

^۷ پوست را

^۸ شعله ور شد

بوش^۱ رفت به دُماغ سبز قبا. پَر کرد^۲ اومد لب دیواره و گفت: «ملک خورشید، پوست منه سوزوندی؟! هفت جفت عصای آهنی و هفت جفت کفش فولادی پاره کنی منه نمی بینی دیگه. خداحافظ.» و پَر کرد و رفت.

این بنا کرد گریه کردن. دید نه، گریه خُب فایده نداره. پا شد هفت جفت عصای آهنی خرید و هفت جفت کفش فولادی خرید و راه افتاد به دنبالش. داره می ره حالا. معلوم نی کجا می ره. جاده ر گرفته داره می ره. همه جا رفت، شب رفت، روز رفت، شب رفت، روز رفت... معلوم نی کجا می ره، ولی هدایت می شد. ولی خودش نمی فهمه کجا داره می ره. رفت تا دیگه یه جفت کفش پاره پا داشت و عصا هم عصای نیم دار شده بود. رفت سر یه چشمه، تو یه دهکده ای که آب بخوره. یه دسشه که زد زیر آبه، یهو^۳ سبز قبا پیداش شد و گفت: «از این آبه نخوری!»

ملک خورشید گفت: «ا، تو کجا بودی اینجا!»
سبز قبا گفت: «نگفتم پوست منه نسوزون؟! خُب، حالا، تو اومدی اینجا من هوا تو دارم^۴. صبر کن تا به ننه م بگم.»

یه وردی خوند و سوزن سنجاقش کرد و زدش اینجاش (به یقه ش) و رفت.
حالا ناگفته نماند که اینجا عروسی خود سبز قبا هه. رفت پیش ننه ش و گفت: «ننه!»
گفت: «ها؟»

گفت: «یه دختر بچه ایه، اگر قسم یاد کنی نخوریش می آرم اینجا دم دستت باشه برا عروسی.»
گفت: «باشه، قسم می خورم. ننه، بو آدمیزاد اَرَت می آد.»
گفت: «خُب دیگه.»

خلاصه ننه هه قسم خورد که نمی خوردش. اینم رفت دختره ر دسشه گرفت گفت بیا. ننه هه چونکه قسم یاد کرده بود که نمی خوردش، وقتی دختره ر دید فهمید که بد معامله ای کرده که قسم خورده. بنا کرد بش بونه^۵ بگیره.
اول گفت: «این جارو رو بگیر.»

^۱ بوی آن

^۲ پر زد

^۳ ناگهان

^۴ هوایت را دارم، مواظبت هستم.

^۵ بهانه

گفت: «خُب».

گفت: «این خونه ر می روبی جوری که یک شده^۱ از این مرواریدها که روی جارو می بینی نیفته و همه اتاقام^۲ تمیز می کنی.»
اینو ننه هه گفت و رفت.

این همچینی که جارو می کرد، شده مرواریدها ولا شد تو این خونه و این بنا کرد گریه کردن. سبز قبا اومد گفت: «چته؟»

گفت: «آره، ننه ت این دستورو به من داده اما به یه جارو زدن مرواریدا همه ریختن.»
سبز قبا یه وردی خوند و این مرواریدا اومدن تْک جاروهه و یه وردی خوند و خونه تمیز شد. تمیز، اونجوری که ننه ش می خواست. به ملک خورشید گفت تو برو.

وقتی ننه ش اومد و اتاقو دید با خودش گفت: «ها... کار کار سبز قبای پی در هواییه ها^۳»
بار دیگه به دختره گفت: «خُب، بیا، بیا این دو تا جوالار^۴ بگیر، این یکی سیاهه و اون یکی هم سیفیده. این قالب صابونم می گیری، می ری سر چشمه. اینقد^۵ می مالی این جوال سیاهه سیفید شه. جوال سیفیده هم سیاه می کنی و می آی.» بونه می گرفت دیگه.
این دختره رفت این قالب صابونو مالید به این جوال تا طی شد^۶ رفت. جوال سیاه خُب سیفید نمی شه. بنا کرد گریه کردن.

سبز قبا اومد گفت: «چته؟»

گفت: «آره، ننه ت اینجوری ساخته^۷. این جوال سیاه باید سیفید شه این سیفیده هم سیاه، قالب صابونه هم تیکون نخوره^۸. به همون گندگی^۹ باشه. حالا قالب صابون طی شده، سیاه سیفید نشده.»

^۱ رشته

^۲ اتاق ها را هم

^۳ این کار کار سبز قباست که از این زمین نیست.

^۴ این دو تا جوال ها (جوال، کیسه بزرگ)

^۵ اینقدر

^۶ تمام شد

^۷ کرده

^۸ تغییر نکند

^۹ بزرگی

سبز قبا یه وردی خوند جوال سیاهه سیفید شد و سیفیده سیاه شد و قالب صابون هم هست سر جاشو و گفت پاشو برو.

پا شد رفت.

ننه هه پیش خودش گفت: «این خُب نمی شه. باید بفرستمش برا خواهرم، اون بخوردش.»
یه کاغذی نوشت و داد به دختره. گفت: «اینه می بری می دی خواهر من و می گی دهل و چوق دهلو^۱ بده که امشب عروسیه. و بیا.»

این داشت می رفت که سبز قبا رسید، گفت: «چته؟»

گفت: «ننه ت این کاغذ داد من برم بدم خاله ت چوق دهلو بگیرم.»
سبز قبا کاغذ گرفت و گفت: «نوشته که رسیدن اونجا، خوردن دختر.»
گفت: «من دیگه نمی دونم.»

گفت: «خُب، من یادت می دم.»

گفت: «ها؟»

گفت: «الان که داری می ری به در وازه^۲ می رسی پیش می کنی^۳. به در پیشا^۴ که می رسی
وا می کنی. به آسبا که می رسی آخورشون استخونه، وَر می کنی^۵ می ریزی آخور سگا. کاه
های آخور سگارو ور می داری می ریزی آخور اسبا. می ری به چشمه می رسی، چرک و
خونه. پش می گی: «عسل و روغن، حالا خُب وقت ندارم، وقتی برگردم یه خرده ازت می
خورم.» می رسی به خارا. نگو خار، بگو سوزن و سنجاق، «الان که وقت ندارم، وقتی برگردم
یه دست ازتون می گیرم.» و می ری، می بینی خاله م اونجا نشسته، کاغذو^۶ پرت می کنی و
دهل و چوق دهلو که رو آرچیه^۷، وَرش می داری و دَر می ری. واینسی ها!^۸ در می ری و می
آی.

^۱ چوب دهل را

^۲ دری که باز است

^۳ می بندی

^۴ در بسته

^۵ بر می داری

^۶ کاغذ را

^۷ روی تاقچه است

^۸ نمی ایستی ها



سبز قبا گفت: « به آسبا که می رسی آخورشون استخونه، وَر می کُنی می ریزی آخور سگا. کاه های آخورِ سگارو ور می داری می ریزی آخور اسبا.»

این همین دستورو اجرا کرد. رفت و کاغذو پرت کرد و دُهل و چوب دُهلو ور داشت و آی دَرُو. خاله هه همچین که به کاغذ نیگا کرد، بنا کرد به دویدن. دیگه بش نرسید. گردِشَم نگرفت.^۱

حالا که داره می ره، خاله می گه: «در وازه، بگیرش!»
در وازه می گه: «چرا بگیرم؟ من اون روز تا حال بسته بودم، این اومد وام^۲ کرد، بگیرم چه کنم؟»

به در بسته می گه: «تو بگیرش!»
می گه: «من اون روز تا حالا باز بودم، هر چی باد و خول^۳ بود اومد توم، این اومد بستم، بگیرم چه کنم؟»
به سگه می گه: «بگیرش!»
سگه می گه: «تو کاه کرده بودی تو آخورِ من، این اومد استخون ریخت، بگیرم چه کنم؟»
به اسبه می گه: «بگیرش!»
اسبه می گه: «تو اون روز تا حالا استخون ریخته بودی تو آخورِ من، این اومد کاه کرد، بگیرم چه کنم؟»

به چرک و خون می گه: «چرک و خون، بگیرش!»
می گه: «تو به من می گی چرک و خون، این می گه عسل و روغن. بگیرم چه کنم؟»
به خاره می گه: «خاره، بگیرش!»
خاره می گه: «تو به من می گی خاره، اون به من می گه سوزن و سنجاق. بگیرم چه کنم؟»
در رفت و امد. وگر نه همینا می گرفتنش.
در رفت و امد. و امشب عروسیه.
سبز قبا به ننه ش گفت: «اگر رختخواب این دختره ر پشت حجله خونه من بندازی من می رم حجله خونه، والا نمی رم.»
گفت: «باشه، می ندازیم^۴»
خلاصه رختخواب دختره ر انداختن پشت حجله خونه و سبز قبا هم رفت حجله خونه.

^۱ به گرد پایش هم نرسید

^۲ بازم

^۳ خاک و غبار

^۴ می اندازیم

نصفه شب که شد، سبز قبا پا شد دختره رِ ورداشت و فرار کرد. دختر و ورداشت و یه خیک شیره آورد جاش گذاشت. اینه گذاشت جا دختره و دختره رِ گرده^۱ گرفت و یالله. ننه هه نصفه شب با خودش گفت: «برم دختره رِ بخورم که ما دیگه صبح عزا نداشته باشیم.» رفت چنگ انداخت به خیک شیره. خوردش تا ته ش^۲. گفت: «هاها... آدمیزاد. نه استخون داری، نه چیزی... همه شم شیرینی.» خورد و رفت گرفت خوابید. دم دمای صبح که شد با خودش گفت: «نکنه خیک شیره بوده خوردم، نکنه سبز قبا دختره رِ ورداشته رفته.» پا شد رفت دید بله، سبز قبا نی. راه افتاد به دنبالش. سبز قبا صبح شد دید که ننه ش الان بش می رسه. دختره رِ باغ کرد و خودش شد باغبون. ننه اومد گفت: «هو هو، باغبون.» گفت: «هو هو.» گفت: «یه دختر و پسر ندیدی؟» گفت: «چرا، الان رسیدن از اینجا رفتن.» ننه تند کرد. سبز قبا هم فوراً باغو^۳ دختر کرد، دختر و گرده کرد و از این آله^۴ بنا کرد رفتن. ننه یه چند وقتی کسیو^۵ ندید، با خودش گفت: «نکنه دختره رِ باغ کرده و خودشو باغبون؟» برگشت دید نه باغه و نه باغبون. سبز قبا دید ننه ش حال بش می رسه. دختر و یه آسیو^۶ کرد و خودش یه آسیابون. ننه اومد رسید و گفت: «هو هو، آسیابون.» گفت: «هو هو.» گفت: «یه دختر و پسر ندیدی؟» گفت: «چرا. الان از اینجا رفتن.»

^۱ به شانه گرفت

^۲ تا ته آن

^۳ باغ را

^۴ طرف

^۵ کسی را

^۶ آسیاب



ننه سبز قبا گفت: «هو هو، باغبون. يه دختر و پسر نديدي؟» گفت: «هو هو. چرا، الان رسيدن از اينجا رفتن.»



تا این انار و به می خوان شاخشون به هم برسَن، این اکسه به تاخت می زنه وسطشون و از هم جداشون می کنه.

ننه دوید.

دوباره سبز قبا آسیابو دختر کرد و گرده گرفت و از این آله بنا کردن رفتن. رفت.
ننه یه چند وقتی کسیو ندید، با خودش گفت: «نکنه دختری ر آسیو کرده و خودش آسیابون؟»
برگشت دید نه آسیو نه آسیابون.

من الان نشنیدم. هشتاد سال پیش پیرا^۱ که صحبت می کردن می گفتن که این تو^۲ جاده کربلا
هه. سبز قبا دید ننه الان بش می رسه. دختری یه درخت انار کرد و خودش یه درخت به. این
رسید. رسید و گفت: «اینا یکیش سبز قبا هه، یکیش دختری. من نمی دونم کدوماه^۳.
می گن این ننه هه وسط اینا با یه اره واساده و گفته:

اگه نارو بُرم ترسم تو باشی
اگر به رو بُرم ترسم تو باشی
ننه، سبز قبا پی در هوایی

حالا می گن یه آکس^۴ از وسط اینا اومده بالا. مردم این اکسه ر می رن می بُرن، ولی تا این انار
و به می خوان شاخاشون^۵ به هم برسَن، این اکسه به تاخت^۶ می زنه وسطشون و از هم
جداشون می کنه.
من تا اونجا بیشتر نبودم.

^۱ قدیمی ها

^۲ در

^۳ کدام به کدام است

^۴ آکس نوعی خار است.

^۵ شاخه هایشان

^۶ به سرعت